

در بند آتشکی

در بند آتش
و شمع شمع شمع

اثر: دانیال غلامرضانفی

تقدیم به جعبه مدادهای رنگی که تمام رنگ هایش آرام
و با وقار دوشادوش یک دیگر ایستاده اند تا نقشی
ماندگار را بر صفحه سفید روزگار رقم زنند.

دانیال غلامرضائی

مقدمه:

لا حول ولا قوت الا بالله والله على العظیم

مدت هست می‌خواهم بنویسم. از عهده های دلم بنویسم ولی دستم به

قلم نمی‌رود. نه آنکه شروع نکنم، شروع می‌کنم ولی شروعی بی پایان و یا پایان

و یا پایانی به تلخی مشروطه ایران.

شرم شرقی و فریاد غریم در جنگ و تضاد است و درون دلم معرکه

ای برپاست و اور شلیم سینه ام را فاتی نیست.

میکویند غم و غصه و درد اینجاد استانی بیش نیست محاشه به دست

دشمن اجنبی و دشمنیم یکنانه که در اراده آهمنین این مردمان کارگر نیست و تا باد

ماند کار است این حال خوب و این بوستان حرم.

با این حال غریبه ام و این سیاهه را اینکارم بر شمار دمان پولاد دل.

نه حقیقت و نه شرح حال و نه شکایت بلکه قصه ای می‌نویسم.

داستانی دروین از نغمی خیالی در جهانی مجازی با فصل معاضی بعد استمراری. هنوز

دلم با قلم صاف نیست، کتم تنخلی بر دیوان حافظ شیراز برنم. این روزها کار

آسانیت، دیگر نه حمد و سوره می‌خواهد و نه قلب پاک و نه کرامت. و از نکته دانی

هم خبری نیست.

فال نامه همان صفحه اول است. چشم به انگشت بر عددی

میگذاریم و شماره غزل را پیدا میکنیم. معنی و مفهوم شعر و مراد دل خواه نیز در دو

خط، مختصر و مفید در باور قی آمده است. مطمئناً صین صلاح و درست همان است

و جز آن نیست و بحث و جدل پیرامون آن از حدود اعتدال خارج.

پس به فرموده چون کردم و غزل شماره دویست و شش در صفحه

دویست و سی و سه آمد، و شعر با این مطلع آغاز می شد:

پیش از اینت پیش از این اندیشه عشاق بود

مهرورزی تو باماشهره می آفاق بود

و بقیه اش چه اہمیتی دارد وقتی نکته دانی عارف در پاورقی در سه خط

مراد خواجہ شیرازی را زردہ میت آورده است.

عارف نکته دان در پاورقی چنین می فرماید:

قبل از آن می‌بایستی بیشتر از حالابه فکر زندگیت می‌بودی. تو همیشه

نسبت به دوستان خود نزدیک و یگرنک بوده‌ای ولی مردم ارزش تو را کمتری

دانند. همیشه به عهد و پیمان وفای کنی و آدم ریاکاری نیستی. تو از مردم

کجک نخواه بلکه از خداوند مساعدت طلب.

صد آفرین و احسنت بر عارف بزرگوار که مراحل سیر و سلوک و

کرامت را در هفت سال دانشکده ادبیات تدریس نمود و کراماتش مدرک دکتری

بود مہمور بہ مہر آموزش عالیہ. بی شک ہفت مرحلہ عرفان کہ عرفا فرمودہ اند

ہمان ہفت سال دانشکدہ ادبیات است بہ انتظام یک واحد تنظیم

خانوادہ.

حال کہ تحت بر ماتام شدو بہ مرحمت نور نظام الدین پشم ما

روشن پس بسم اللہ الرحمن الرحیم

دانیال غلام رضائی۔ زمستان سال یک ہزار و سصد و نو و چہار

بخش اول

درسند

امروز صبح با سردرد عجیبی بیدار شدم . تمام تنم
کریخ و زبانه در دهانم همچون چوب خشک و سفت بود.
خنده دارست ولی مزه اش هم مثل چوب پنبه ی مانده شده.
اگر پرزهای چشائی بر روی زبان است پس من مزه زبانه را
چطور میفهمم؟

این از اسرار خلقت است که هنوز نمیدانم. چند
باری این سوال را از دیگران پرسیده ام ، حتی از خانم دکتر
معظم که همه چیز را میداند. می داند که چه باید بخوریم ، کی
بخوایم و...

کلاً همه چیز را ، اما عجیب است که چرا جواب
این سوال را نمیداند.

هر وقت پرسیدم فقط لبخند زد. او شیرینی عقل
مرا می چشید ، البته به رویم نمی آورد که چقدر شیرین است.
بیرون از اینجا خیلی ها مرا شیرین عقل خواندند و اخم کردند و
فحش دادند، به جز مادرم که گریه میکرد.

مگر شیرین طعم خوبی نیست ؟ این هم از اسرار
روزگار مردمان تلخ مزاجست که نمیفهمم. خوب است که
نمیفهمم که اگر میفهمیدم دیگر شیرین عقل نبودم ولی من طعم
شیرین را دوست دارم مخصوصاً طعم شیرین شیرینی در
قبرستان را.

هر چه قدر بخواهی میتوانی بخوری، کسی هم چیزی
نمی گوید ، دعوا نمی کند ، اخم نمی کند ، حتی گاهی مثل

خانم دکتر معظّم لبخند هم می زدند. اما عاقل ها طعم شیرین
را دوست ندارند. خودم دیده ام که سرخاک خرما و حلوا در
دهان میگذارند و اشک می ریزند. عاقل ها عاشق طعم تلخ
هستند و برای آن جان هم میدهند.

خیلی قبل ها گاهی از جلوی کافه ها عبور میکردم
، چند باری هم به داخل آن رفته ام. کافه را میگویم ، از همان
مغازه هائی که آهنگ و چای و قهوه می فروشند همراه یک
میز در پستو و جائی دنج برای گپ زدن و خیره شدن.

آنجا همه قهوه سفارش می دهند ، کافه چی کنار
فنجان قهوه ی تلخ قطعه ای از شکلات تلخ هم میگذارد و
مشتري ها قهوه و شکلات را آرام آرام مزه مزه می کنند گوئی

نی خواهند که هیچ وقت تمام شود و لب هایشان پر خنده
است و چشمانشان از شادی می درخشد. به گمانم آتھایی که
شیرین عقل نیستند دیوانه اند که به این چیزها می خندند.

اینجا را بیشتر دوست دارم چون همه چیزش بر
خلاف دنیای مردم تلخ مزاجست. اینجا همه شیرینی دوست
دارند. اما چند نفر آدم عاقل بر این بهشت محصور حکومت
می کنند که می خواهند ذائقه ی ما را تغییر دهند. هر روز به
زور هم که شده شربت تلخ در حلقمان می ریزند هر چند ما
همه شیرینی را دوست داریم و هرگز به طعم تلخ شربتشان خو
نخواهیم گرفت.

خانم دکتر معظم می گوید اگر بیماران قابل کنترل
نباشند بایستی علت بررسی شود ولی هاشم آقا تا تقی به توقی
بخورد، فریادی بزنم، لگدی و یا هر چیز دیگر، مرا می آورد
اینجا و یک آمپول آرام بخش عضلانی تشارم می کند. ای کاش
لااقل یک روز آمپول زدن را یاد میگرفت .

اینجا کفش بتن نیست . نه سوسک ها و نه مورچه ها
نی توانند واردش بشوند. فقط من حق دارم به اینجا بیایم،
اینجا مخصوص من است و اینش را خیلی دوست دارم .

حریم شخصی خودم بدون هیچ چشمی و گوشه و
یا هیچ مزاحمی .

صدای فریاد خانم معظّم را بر سر هاشم آقا می
شنوم که با همان صدای تیز و بلند و با الفاظ شمرده می گوید:

-به چه حقی ؟

-به چه حقی و با اجازه چه کسی ایشون را

فرستادی اونجا؟

صدای بریده هاشم آقا چنین پاسخ میگوید که:

ب ب ببخشید خانم دکتر

-آخ آخه داشت..

-آخه نداریم. الان دقیقاً کجاست ؟

-بند سوم

-بیارش بیرون بینم تا من امروز تکلیف شما را با مدیریت مشخص کنم.

و صدای خش خش دمپائی های پلاستیکی آقا هاشم روی سرامیک راهروی آسایشگاه که به درب نزدیک می شود. پاهای پرانتری و شکم بزرگش را در حال چپ و راست شدن می توانم به وضوح تصور کنم طوریکه اینکار روبرویش استاده باشم.

ریتم خش خش دمپائی های پلاستیکی رنگ و رو رفته ی آقا هاشم در سرم تکرار میشد. هرگز نفهمیدم این دمپائی ها اول قرمز بوده یا قهوه ای و یا اینکه الان به رنگش چه می گویند . این هم از اسرار خلقت است.

از هاشم آقا که بگذریم خانم دکتر هم آدم عجیبیست.
همیشه مرا ایشان خطاب می کند و اگر روبرویم ایستاده باشد
می گوید: شما

نظر بر این اصل دموکراتیک که حق همیشه با
اجتماع است و دیگران جملگی در مقام مخاطب مرا تو و در
مقام غایب او خطاب می کنند به گمانم بیچاره دوبینی دارد. این
یکی را می دانم و از این بابت مطمئن ام ،اما به رویش نمی آ
ورم. آخر خوب نیست آدم عیب دیگران را به رویشان
بیاورد؟ مگر او شیرین عقلیم را به رویم می آورد؟
نکته عجیب دیگر اینست که این مکان دنج و راحت
را در بند می نامند . اینجا کجا و در بند کجا؟

دریند را فقط روزهای تعطیل می روند ، آن هم
گروهی و پرسر و صدا و چرزرق و برق با آن آتش دوغ
گران و بانوان اعیانش.

این هم از رموز مردمان عاقلست که روزی از آن
سر درمی آورم.

تق. ایسیسییزژژژچچ

درب فلزی با صدای ناله گونه ای که فریاد می زند
لولا ها زنگ زده اند روغن کاری می خواهد باز می شود.

هاشم آقا روبرویم با همان دمپائی های مقاوم ملی

تو

با توام مکه نمیشنوی

با توام .پاشو. پاشو نکرت کارت داره. بجنب بینم.

صدای خش خش دمپائی های هاشم آقا و چپ

چپ پاهای برهنه ام بر سرامیک سفید راهروی آسایشگاه

طنین خاصی دارد. گویا دمپائی ها با پاهایم حرف میزنند و به

برهنگیشان فخر می فروشند.

دلم برای دربند تنگ می شود ، ولی دربند همیشه

هست و من هروقت بخوام دوباره به آن برمی گردم. کافیه

دادی بزنم یا شیشه ای بشکنم. همه دربند مال منست.

بخش دوم

انتخاب

سه شنبه عصر

معمولاً این موقع همگی در سالن تماشای تلویزیون
هستیم. امروز هم مثل همه سه شنبه ها همگی جمع هستیم .
صندلی های پلاستیکی سفید ردیف ردیف چیده شده
روبروی تلویزیون بیست و یک اینچ که با پایه به زیر سقف
چسبیده.

همه هستند. مراد، علی و اسماعیل و ابراهیم و کلاً
همه بچه ها. ولی من فقط با همین چهار نفر دغخورم. عقل بقیه
آقدر شیرین است که شیرینیش دلم را میزند.

همه به ردیف نشسته روی صندلی های سفید ،
چیده شده بر روی سرامیک های سفید و همه چیز مرتب و
به خط است.

آقدر که آدم حوس می کند بشماردشان.چشم
دوخته بر صفحه ی سیاه تلویزیون بیست و یک اینچ نصل
سومی با رنگ و بوی وطنیش.

هاشم آقا و اکرم خانم هم هستند و چند نفر دیگر که
همیشه هستند ولی نه با من حرف می زنند و نه حتی اسمشان
را می دانم. فقط می آیند و می روند درست مثل تماشاجی
های مشتاق در باغ وحش و جالب آنکه حتی به ما نمیخندند.

فقط وقتی هاشم آقا آمپول میزند دست و پای مرا
سفت می چسبند و اینگونه می گویند که در کنارم هستند و
درد آمپول و کرخی دارو را درک می کنند. این نوع دوستی و
ترحمشان را دوست دارم.

تلویزیون همچنان خاموش و صفحه سیاهش چه بسا
بسیار دیدنیست که همه ساکت به آن زل زده ایم در آرزوی
تصویری پویا با رنگی غیر از سفید و آبی و خاکستری.

اگر این تلویزیون هم نبود بی شک تا به حال رنگ
ها را از خاطر برده بودم. چه خوب است این پنجره به دنیای
ملون آدم های عاقل و از همه دنیایشان همین رنگارنگیش را
دوست دارم.

این روزها در دنیای آنها همه آدم ها به رنگی شده
اند، سبز و زرد و خاکستری و اگر این رنگها نپسندید خوب
قرمز که هست.

آرام آرام کاسه صبر مراد لبریز شده است و سر
کچل و چریش را می خواراند و زیر لب قر می زند.
یکی از بچه ها فریاد زد:

-پس چی شد این تلویزیون؟ چی شده پس؟

هاشم آقا:

ساکت، ساکت باشین. خانم دکتر الان میان براتون
میکن.

اکرم خانوم:

خوب‌شا آوردن .ساعت تلویزون مال تلویزیونه دیگه.
کم باید با این ها سر و کله بزنیم که همین یه ساعت که خبر
مرگشون تمرگیدن اینجا هم باید جوش بزنیم.

هاشم آقا:

-سس الان میاد شر میشه.دیروز واسه این
دیوونه مناسکه یه پولم کرد جلو پرسنل.
مراد دیگر واقعاً جوشی شده و نور آفتاب از
لابلای درز پنجره های رنگ شده حسابی کلافه اش کرده
است. دوباره فریاد زد:

-پس چی شد ؟ و در پی او بقیه هم و قیل و قالی
به راه انداختند.

صدای بریده بریده و نفس زنان خانم دکتر به گوشم
رسید که می گفت :

-اومدم ..او..مدم..الان توضیح می دم براتون
و صدای تق تق کفش هایش.

به گمانم پیش از اینجا در سیرکی یا چنین جائی کار
میکرده که اینگونه چابک بر این کفش های پاشنه ده سانتی
می خرامد.

خوب بچه ها توجه کنید.

توجه کنید امروز می خوام در مورد یک موضوعی
با شما مشورت کنم و نظر شما هرچه باشد همان را انجام می
دهیم. ببینید ما می خوایم روزهای سه شنبه ظهر ناهار عادی
سرو کنیم.

ابراهیم:

خانوم ببخشید، یعنی ناهار نخوریم؟ گفتید
چیکارش کنیم؟؟

معظم:

نه نه، فکر کنم منظورم را خوب بیان نکردم.
منظورم اینه که به جای سوپ . شیر برنج ، خورش و برنج و
از اینجور چیزها بدیم بتون برای ناهار.

ابراهیم نیشش تا بناگوش باز شده بود و فریاد می
زد کباب .. کباب ، خانوم کباب بدین خانوم...ما ... کباب می
خوایمو به دنبال شوق و ذوق ابراهیم همه صدایشان بالا رفت و
اسم غذائی بر زبانشان بود.

خانم معظم با لبخندی گفت:

نه ، یک لحظه توجه کنید. گوش بدید بچه ها
بایستی بین خورش قیمه و پولوعدس یکی را انتخاب کنیم .

حالا نظرتون چیه؟

باز صداها در هم پیچیدند و آمیختند. مراد با
انگشتانش ور می رفت و لب های نازکش را زیر دندان های
ریزش می خراشید. حالش را خوب درک می کردم. دلش برای

تماشای هفته ای یک ساعت تلویزیون لک زده بود و اصلاً
برایش مهم نبود ناهار چه بدهند که بخورد یا اصلاً ناهار بخورد
یا نه.

فقط می خواست ساکت بر روی صندلی پلاستیکی
لم بدهد ، دمپائی های آیش را زیر پاهایش بگذارد و به صفحه
ی تلویزیون خیره شود. شاید او هم مثل من از سفید و آبی و
خاکستری خسته بود و رنگی نور را می کاوید.

-دانیال؟ دانیال نظر تو چیست؟

این سوال خانم معظم مرا به خودم آورد. همه ساکت
شده بودند و به دهان من خیره و من به دهان معظم.

آخر مکه من نماینده ی جمع بودم ؟ همه بایستی نظر
بدهند.

گفتم :- خانوم خوب هرکسی باید نظر خودش را
بگه. شاید بقیه با من هم نظر نباشن.

احساس کردم معظّم در چاهی که به دست خود
حفر کرده بود دفن شده است. او از ما هم دیوانه تراست. چه
بسا به واسطه تجربه اش در دیوانگی به مقام درمانگری رسیده
است.

معظّم جواب هر سوالی را می داند . بله این یک
آزمایش است. او خوب می داند چه چیز برای ما بهتر است
و من بایستی فقط جواب درست را بر زبان بیاورم تا نشان

دهم تلخی روزگار شیرینی عقل مرا در خود حل کرده است.
درست مثل قاشقی شکر در فنجان قهوه که آن را مطبوع تر
نیز می کند.

خوب می تو نیم راءى بگيريم خانوم دكتر؟ نهى شه؟

- فرض كن تو نماينده اينها هستى. خيلى از بچه ها
به كل متوجه موضوع نيستن. مى فهمى چى ميگم. مى فهمى
ديكه؟ مگه نه؟

-بله.. بله متوجه شدم. خوب من فكر مى ...كنم....

-اجازه بديد يه كم فكر كنم.

شیر برنج را به هر غذای دیگری ترجیح می دهم ،
حتی اگر می شد سوپ را هم از لیست حذف می کردم. اما
امروز نماینده همه هستم. لحظه ی سختی بود.

خوب، من فکر می کنم همان شیر برنج و سوپ
خوب باشه. هم خوردنش برای همه آسونه و هم برای ما مفیده.
آگه اینطور نبود که این همه وقت غذا این نبود؟ و با چشماتم
در نگاه مات و مبهوت معظم دنبال جواب می گشتم، یا تکان
سری، دستی و یا هر چیز دیگر. تا آنکه هاشم آقا ندای دلم را
لیک گفت:

-بله خا...ن وم. درست میکه ایشون. حق با
شماست آقا دانیال

و در ادامه با صدائی بریده گفتم: فقط.. آگه.. میشه ..یکم
نمکش را کم کنید. اونطوری سالم تره.

لبخندی تلخ بر لبان معظم نقش بست ، از آن تلخ
هائی که آدمهای عاقل دوست دارند. من هم بدم نیامد. احساس
کردم از پس امتحان مهمی به خوبی برآمدم. هاشم آقا گفت:
همکی دست بزنید براش

و همه دست زدند و طنین صدای دست ها میل رژه
سربازهای وظیفه در فضا پیچید. منظم و بلند و بدون
هیچ مفهوم و معنا.

صرفاً به فرموده و بر اساس وظیفه.

بخش سوم

ملاقات

جمعه ها را روز اشک ها و لبخندها نام گذاشته
بودم. آدم های عاقل و سالم که دلشان برای ما تنگ شده بود
به دیدنمان می آمدند. مکان دیدار همان سالن نمایش ، همان
محل انتخاب تاریخی ما شیرین عقلان به نمایندگی با کفایت بنده.

همانجا که فهمیدم عاقل ها هر وقت شاد شوند دچار
دوپینی می شوند، چون هاشم آقا هم وقتی از انتخاب شایسته
من مشعوف شد من را ما خطاب کرد و به حکم عقل خانم
دکتر همیشه شاد است که من را دوتا می بیند.

ساعت ملاقات همیشه از ده صبح تا ظهر و الان
به روایت عقربه های ساعت دیواری گرد و رنگ و رو رفته
می روی دیوار ، ساعت نه است.

من به سبب انتخاب شایسته ام ترفیع گرفته ام. آقا
هاشم می گوید: شکر خدا داری سر عقل میای.

در چیندن میز و صندلی ها به اکرم خانم کمک می
کنم . همان صندلی های سفید و میزهای سفید بر روی

سرامیک های سفید که ظهرها روی آن شیربرنج سفید می
خوریم. همه چیز خوب است. دیگر حتی دلم برای درپند هم
تنگ نمی شود و کسی هم از روی شفقت و مهربانی دست و
پایم را نمی فشارد، هاشم آقا هم به بی استعدادیش در آمپول
زدن واقف شده و دست از تمرین کشیده است.

حالا که به قول هاشم آقا سر عقل آمدم سخت
مشتاق بدانم تھش کجاست؟

اگر توانسته ام قضیه دویینی آدم های عاقل و لذت
طعم تلخ را دریابم، لابد روزی این راهم خواهم فهمید.

دست و پای آدم های عاقل و البته کمرشان از
مغزشان هم باهوش ترست. مثلاً همین اکرم خانم. همیشه موقع

پاک کردن شیشه ها دستانش خودشان را به خواب می زنند
و پیرزن بیچاره را گول می زند، آنوقت به مراد می گوید:

مادر میشه تو شیشه ها را پاک کنی ؟ دستام
خواب رفته . الهی از خدا هرچی می خوام بت بده.

و مراد از خدا چه می خواهد به جز دستمالی
مرطوب و تمیز برای پاک کردن؟

یا همین الان که میز و صندلی ها را می چینیم، کمر
حیله گرش خودش را به درد و ناله زده است. دلم برایش می
سوزد. چه میکشد از این دست و کمر . واقعاً که این اعضا و
جوارح بسی چشم سفیدند که هنگام کار به درد و ناله و

هنگام قرار در عافیت و سلامتند و هر روز و هر ساعت به این بازی ادامه می دهند و از اکرم خانوم خجالت نمی کشند.

اکرم را دوست دارم با قد کوتاه و صورت گردش و عجیب آنکه مثل من شیرینی خیلی دوست دارد. این را خودش گفت وقتی که خانم کی شیرینی به من داده بود، لابد به جای دستمزد نمایندگیم از جمع. هرچه باشد وظیفه ی بزرگیست. آن روز دلم برایش سوخت نصف شیرینی را به او تعارف کردم ولی برنداشت و با آهی گفت :

دکتر برایم قدغن کرده که قند و شیرینی نخورم.

حتماً پزشک بیم از آن داشته که عقلش شیرین بشود. من هم از آن روز دیگر نه قند می خورم و نه شیرینی.

قندم را می دهم به اسماعیل و به جای آن چایش را
می گیرم. با خوردن دو لیوان چای تلخ حتماً زودتر خوب
خواهم شد.

دانیال؟ دانیال کجائی مادر؟ تو فکریا. خبر خوب
بت بدم که امروز برادر و پدر تو هم میان برا ملاقات.
حالا سر این میزا بگیر که دیکه تموم شد. ماشالله
پسرم.

چشم اکرم خانم.

این روزها کمر من هم از این نیرنگ ها آموخته و در
میانه ی کار خودش را به درد و ناله می زند، انکار من هم دارم
مثل اکرم خانم عاقل می شوم.

کارم دیگر تمام شده، تمام میز و صندلی ها با نظم و ترتیب چیده و مهیا شده اند. اگر میز و صندلی هم آنطور که باید و شاید سر جایش نباشد، خوب مراد هست که آنها را ردیف و به خط کند و همچون مهندسی سخت گیر و دقیق پس و پیش می رود و با چشم صحت عملکرد ما را کنترل می کند.

میزهای سفید با چهار صندلی سفید بر روی سرامیک سفید و مزین به گلدان های سفید، محصور در دیوار های تا کر خاکستری و تا سقف سفید. تقریباً همه چیز آماده است. اکرم خانم با دست های کوچک و چروکیده اش در هر گلدان شاخه گلی قرمز می گذارد. اگر هیچ کسی هیچ رنگی را دوست نداشته باشد و یا جائی مثل این آسایشگاه

استفاده از رنگ ها محدود و ممنوع باشد ،بالاخره قرمز که هست.

مثل رنگ سرخ آتشین این گل ها یا رنگ قرمز
اخرادی روی دیوار وقتی از دلتنگی سر برآن میکویم و چه
عطری دارد این رنگ قرمز.حتی آدم های عاقل هم وقتش که
برسد قرمز را دوست دارند.این را بیرون از اینجا ،خیلی قبل
تر در کافه ها دیده ام.

اکرم خانم:

مراد جان دستت درد نکنه مادر جان.خیلی خوب
شد دیکه ولش کن .مراد با توام ولش کن دیکه ، خوبه پسرم.
دانیال:

-اکرم خانم من می توئم خودم میزما انتخاب کنم؟

-بله پسرم.هرجا دوست داری بشین.

مراد بازهم عصبانی بود و پوست لبش را زیر دندان

های ردیف و ریز سفیدش می خراشید. می دانست این نظم

زیبا که حکایت از وجود ناظمی دانا دارد دیری نمی پاید و من

امروز در این امر پیش قدم هستم. از این رو او مرا خائن می

داند، شاید هم حق دارد.

در همین افکار غوطه ور بودم که مراد با قدم های

کوتاه و لخت و با عصبانیت از سالن خارج شد. من هم خودم

را زدم به آن راه، حتی سرم هم بالا نیاوردم.ولی می شنیدم که

صدای چاپ چاپ دمپایی هایش هم به من فحش می داد.

میزی را در نهایت شایستگی درست کنج دیوار
انتخاب کردم. آتجا پشت دو صندلیش دیوار داشت ، گوشه-

ای دنج که با حلقه ی تنگ و تلخ نگاه برادر و
پدرم به اندازه در بند دنج می شد.

ساعت ملاقات فرارسیده بود و من آرام ولی
استوار و محکم روی صندلی پشت میز ، کنج دیوار به انتظار
نشسته بودم که بیایند. پدر و برادرم را می گویم. این بار کمتر
بی قرار بودم، دیگر دست هایم نمی لرزید و از کرخ و لکنت
آمپول های هاشم آقا هم خبری نبود.

موهای سیاهم را رو به بالا شانه کرده ام ، دست اکرم
خانم درد نکند که لباس سفید را برایم اتو و مرتب کرد و هاشم

آقا هم پس از کمی قرو لند صورت ام را با ماشین موزرش
اصلاح کرده و به لطف مراد همه چیز مرتب و به ردیف
است، حتی دمپائی های آبی هم به پایم زار نمی زند. انگار دارم
سر عقل می آیم، خیلی مشتاقم بینم تحش به کجا می رسد.

هاشم آقا درب های فلزی سالن تماشا را که اکنون
شیشه سالن ناهار شده می گشاید. در واقع در دنیای آدم های
عادل اگر صندلی ها را به ردیف روبروی پرده یا تلویزیون
پچینند، سالن را سالن نمایش، اما اگر صندلی ها را چهار تا
چهار تا دور میز ها پچینند سالن غذاخوری و اگر یک گلدان با
گل قرمز روی میزها باشد سالن محل ملاقات است.

بله خیلی چیزها از دنیای صاحبان خرد با طعم تلخ
عقلشان آموخته ام و یک روز که از اینجا بیرون بروم همه ی
خاطراتم را چاپ می کنم برای آتھائی که طعم تلخ را
دوست دارند تا بخوانند و در کنارش قهوه ای تلخ بنوشند و یا
شیرینی عقلشان را در تلخی سطرهای سیاهش حل کنند.

-دانیال جان؟ چطوری پسر؟ خوبی بابا؟

صدای خسته و مهربان پدر، همچون ماهی افتاده به
قالب مرا از هزارتوی ذهنم بیرون کشید و نگاه پرسشگر
برادرم همچون ضربه ی خلاص بر سرم فرود آمد. اما آدم عاقل
که دست و پایش را گم نمی کند، پس لبخندی بر لی نشاندم
و به آهستگی سلام گفتم و بعد :

سلام. خیلی ممنون که برای دیدنم تا اینجا اومدید.

واقعا دل تنگ شده بودم.

میدونم برادرت هم خیلی دل تنگ شده ولی....

و برادرم نگاهی به ساعتش انداخت و به در و

دیوار، روحش آتجا نبود. تلخی حال من اورا مدهوش کرده

بود. حرف پدرم راقطع کردم و گفتم:

ولی چی پدرمن؟ اینجا دارم درمان می شم. به هر

حال شرایطیه که هست. باید تحملش کنیم تا بهبودی حاصل

بشه.

و با امیدی کودکانه زیر لب گفتم:

شاید دوباره بتونم برم دانشگاه.

چدر و برادرم مثل دو جغد به من خیره شده
بودند. سکوت..... باز هم سکوت. غمی خواستم سکوت را بشکنم،

این سکوت دیواری نبود که بر سرمان خراب شود
بلکه در خود صد نغمه‌ی امید باز شکفتن داشت.

خانم دکتر معظم از سمت راست نزدیک می شد ،
این را تق تق پاشنه هایش گواهی می داد. به غیر او همه اینجا
چاپ چاپ صدا می دهند.

سلام عرض کردم.

این را رو به پدرم گفت و سر میز نشست و با پدرم
مشغول صحبت شد. برادرم هم اندام کوچک و ترکه ایش را به
جلو خم کرده بود و با دقت و وسواس خاصی گفته های معظم

را دنبال میکرد. من توجه چندانی به حرف هایشان نداشتم.

هرچه باشد حرف آدم های عاقل بود و به من ربطی

نداشت. شاید من سر عقل آمده بودم، اما هنوز به

تھش که نرسیده بودم. آتهایی که به تھش می رسند بی جهت

نی خندند و مثل کودکان این ور و آن ور نی دوند آرام و با

وقار با لبخندی دروغین گوش می دهند.

به چین و چروک صورت پدرم نگاه کردم و موهای

خاکستری لختش که همیشه روبه بالا شانه می کرد. غالباً اینطور

وقت ها روی میگرداندم. گذر زمان رد پای عمیقی بر پیشانیش

برجا گذاشته بود که برایم تلخ بود ولی اینبار این تلخی آنقدرها

برایم آزاردهنده نبود، بلکه انگار سال ها بود که این صورت را

ندیده بودم و حالا می خواستم سیر نگاهش کنم، انکار داشتم
سر عقل می آمدم.

خوب دانیال جان من با پدر صحبت کردم و گفتم که
چقدر پیشرفت داشتی و با دوستات ارتباط برقرار می کنی
.....فکر میکنم تو تا چند ماه آینده بتونی برگردی خونه.

این خبری شیرین بود ولی شیرینی طعم مورد علاقه
آدم های عاقل نیست ، پس لبخندی بی رنگ بر لب نشاندم و
آهسته گفتم:

-انشاالله

برادر و پدرم شاد بودند. شادی شیشه شیرین عقلها.

آتچنان که من بیم آن داشتم که بعد از من لازم باشد
آنها هم بستری شوند. یاد مراد افتادم ،امروز هم ملاقاتی

نداشت.بایستی به رسم آدم های عاقل سراغش

بروم.عاقل ها تماشای حال پریشان و اوقات تلخ یکدیگر را
دوست دارند.شاید برای همین هنگام مرگ کسی ، بی دعوت هم
که شده دور هم جمع می شوند و تا جادارد حال و اوقات
یکدیگر را تلخ می کنند. آنقدر از حال و احوال مردمان
صاحب درایت می دانم که از سر عقل گذشته باشم. خیلی هم
سخت نیست ، من هم روزی از آنها بوده ام تا اینکه به تھش
رسیدم.

بخش چهارم

آز

چند ساعتی از وقت ملاقات گذشته ولی شور و
شعف حاصل از حلاوت دیدار دوست و فامیل همچنان در
حیاط آسایشگاه موج می زند. چه قدر خوب است که دور
تادور ساختمان حیاط داریم و دور تا دور حیاط درختان سرو
بلند.

می شود انکار کرد نرده های خاکستری و سیم های
خاردار در هم تنیده روی آن را. و اگر هست چه بهتر که این
بمبشت زیبا را از دست درازی عاقلان جاه طلب محفوظ می
دارد. اگر این حصر هم نبود لابد ظهرهای جمعه دور تادور حیاط
آسایشگاه بساط ناهار پهن میکردند. این نرده های خاکستری
هم نعمت‌یست که قدرشان را نمی دانیم.

ابراهیم و علی و اسماعیل با لب های پر خنده و شاد
و با لباس های یک دست سفید بر روی سکوی سیانی
خاکستری نشسته و رقص موج گون رنگ آبی، آبی
دمپائیهایشان.

پشت سرشان دیواری از سروهای سبز که می شود
خاکستری نرده های بلند پس آن را انکار کرد، و من ایستاده
در برابر این رقص موزون رنگها. رقص سبز برگ ها در باد و
رقص آبی دمپائی ها دریا.

مراد کجاست؟ باید این ناظم بی نظیر را با آن نظم بی
بدیل یافت.

علی جان مراد را ندیدی؟

مراد، مراد، مراد، مراد..... مراد، مراد

علی را خیلی دوست دارم. اگرچه برای عقل یک
بار تجربه کافیت ولی احساس تکرار را دوست دارد. میشود
اسم معشوق را در گوش او نجوا کرد و علی آنوقت تا شب
تکرار نامکثر حکایت عاشقیست. یا اگر بخوام به هاشم آقا
فخش بدم علی را کوک می کنم، آن چنان که دلم به دم
خنک شود.

نی خواهم سکوت سمفونی خنده های اسماعیل بر
لب های بسته اش و یا حریم قهقهه های ابراهیم را بشکنم. دلم
با مراد است. مراد زیاد اهل هواخوری نیست آن هم در روز
ملاقات که جز تنهائیش کسی به سراغش نی آید.

درب فلژی ورودی آسایشگاه را باز کردم. همان

درب خاکستری سرد. قرمز خوش بو و خاکستری سرد

است. سبز و زرد هم که قصه ها دارند. من حال و روز رنگ

ها را می فهمم و اگر روزی به ته عقل هم برسم از یادشان

نیکاهم. مگر نمی شود تلخ و شیرین روزگار را در آغوش هم در

یستر زمانه تصوّر کرد که عاشقانه در هم می پیچند؟ امروز

پاک از یاد بردم سرامیک های سفید راهرو را بشمارم. گمانم از

علائم سر عقل است و یا شاید از عوارض جانبی شربت های

تلخ. به قول اکرم خانم نیازی هم نیست، مگر کم می شود اگر

نشانمشان؟

خودم را مقابل دستشویی یافتم، همانجا که اهل تعقل

سرنوشت توده ها را رقم می زنند. درب نیمه باز راهروی

دستشویی هم نوا با دیوار، تا کمر خاکستری و تا
سقف سفید و یک جفت پای دراز شده از پشت درب نیمه
باز حضورشان را فریاد می زدند.

دستپاچه درب را گشودم، مراد را یافته بودم. تکیه
زده بر دیوار، کنار دیوار باپاهای دراز و آویزان. آینه خورد و
شکسته بود، گویا مراد راستی آن را تاب نیاورده بود یا شاید
طعم تلخ تنهائیش کلافه اش کرده بود. عطر خوش سرخی از
رگ هایش می تپید و موئینگی بهانه پیویش تار و پود سرخ در
درزهای خاکستری سرامیک سفید راهروی دستشویی بود.

آن روز هیچ کس این صحنه ی زیبا را برهم نزد. حتی
آدم های عاقل نیز با ماشین عقلان در این یک مورد هم
نظرند. سرخ و قرمز فصل مشترک تلخ و شیرینست.

چند نفری از بیرون آسایگاه هم آمدند ، چه عکس
ها که از این تابلوی بی بدیل نگرفته اند و چه سطرها که در
وصفش ننوشته اند.

علی کنار راهرو آرام سرش را به دیوار میزد و این
بیت را زیر لب تکرار می کرد:

نقش تو گر آینه بنمود راست

خود بشکن، آینه شکستن خطاست

همه جلو درب سرویس بهداشتی جمع شده بودند،
نمیدانم چه کسی این بیت را در گوشش نجوا کرده بود و هرگز
نفهمیدم.

نمایشگاه نقاشی با تک تابلو گسترده و بی بدیلش به
پایان نزدیک می شد. غریبه ها رفتند و مراد هم با خودشان
بردند و آکرَم خانم با شلنگ آب عطر سرخ میان درز سرامیک
کف راهرو را تا مقصد توده ها بدرقه می کرد.

به اتاق برگشتم، درمیانه راه از مقابل درِ بند هم رد
شدم اما حتی یکم دلم برایش تنگ نبود. دلم عطر سرخ را طلب
می کرد و قلم برای آینه ای که خانم دکتر معظّم به من داده
بود تا با آن حرف بزنم می تپید. از آینه کوچک شیشه ای

روی میزم خبری نبود. به جای آن یک ورق فلزی بزرگ با
لبه های گرد محکم روی دیوار پیچ شده بود و تصویری مات و
مبهم از من در آن نقش بسته بود. صدای علی را می شنیدم که
دمپائی هایش صدای مبهمی از خش خش و چاپ چاپ
داشت. آرام از جلوی درب نیمه باز اتاقم رد می شد و زیر لب
تکرار می کرد:

نقش تو گر آینه بنمود راست

خود بشکن، آینه شکستن خطاست

دوباره به صفحه ی مات فلزی خیره شدم. شانه
های بهم ، چشم های سیاه گود رفته و موهای سیاه روبه
بالا، مرا به یاد روزهای گذشته انداخت. آن روزها که حرفهای

مفتم برایم گران تمام شد. دلم می خواست آینه
رابشکنم و عطر سرخ و قرمز را در فضا پراکنم اما در مقابل
این آینه، خود شکستن نه یک انتخاب بلکه یک تکلیف بود.

دوباره به آینه خیره شدم. رنگ و روی صورتم در
آینه زرد می نمود. بهزردی زردچوبه، اما من می دانم که سبزم
و این را با همه وجودم احساس می کنم و اگر روزی سبز
نباشد خوب قرمز که هست.

یعنی این صفحه مات آینه گون دروغ می گفت؟ به
کدام این آینه هم اهل تفکر و تعقل و جزء از ماهران بود که
چنین هنرمندانه دروغ می گفت. من هم که از سر عقل گذشته
ام باید بتوانم چنین هنرمندانه انکار کنم هستی ام را.

آری طعم مورد علاقه ام تلخ و رنگ مورد علاقه
ام زرد و پیشه ام بیهودگیست، مثل تمام آدم های سالم و عاقل
بیرون از این آسایشگاه. با این نقاب تعقل و مقبولیت می توان
زودتر به خانه برگردم، حتی قبل از آنکه به تھش برسم.

بیچاره مراد که به تھش رسید اما پایش به خانه
نرسید. البته اگر به تھش نمی رسید هرگز او را از اینجا بیرون
نمی بردند. حتماً دوست و فامیلی که شیرینی ملاقات های
هفتگی را از او دریغ کردند برای چشیدن طعم تلخ
خاکسپاریش به قبرستان خواهند رفت و کلی شیرینی و حلوا با
خودشان می برند تا دل مراد را حسابی آب کنند. شاید هم
نروند، نمی دانم.

هر بار که به دستشویی می روم یاد بیرون تپیدن
عطر سرخ از رگ های بی رمغ مراد مرا با خودش میبرد.
گرچه او دیگر آنجا نیست ، اما به چشم من صحنه پیوسته
بجاست.

بخش پنجم

تخلی

چند هفته ای از زمان آشنائی من و آینه فلزی
میگذرد و دروغ گفتن را حسابی با آن تمرین کرده ام. دوباره
ملاقات و دوباره هواخوری و همان شور و شغف.

جای مراد روی تک تک سکوه‌های خاکستری و
سیانی دور حیاط خالیست. این روزها تلخی عقل من بر
شیرینیش فائق آمده و همه رازیند. پدرم، برادرم، حتی خانم دکتر
معظم.

شیرینی من در فنجان قهوه تلخ روزگار حل شده و
تنها ته مزه ای مطبوع از آن برجای مانده است. آن روزها که
دکتر معظم به پدرم می گفت باید رفتارش رازیر نظر داشته
باشم تا او را تحلیل کنم، معنایش را نمی فهمیدم. امروز سبز

من در هیاهوی فولاد سرد و خاکستری حل شده
استو چه تحلیل گریست این معظم.

چندباری از لای دست و قلم خانم دکتر به پرونده
ام سرک کشیده ام. پرونده ای که نه سیاه بلکه
خاکستریست. چشم های هیز من پیچ و خم اندام قلم را در
حال رقص برکاغذ خوب می چرد. ولی کاش نگاهم کی محبوب
تر بود تا عقل و دینم را بر باد نمی داد. باد روزگار قدیم
افتادم آن روزهایی که حرف های مفتم برایم گران تمام شد.

در سرفصا پرونده ، درست در صفحه اول این طور
نوشته شده بود:

نام بیمار: دانیال غ سن: سی و یک سال

نوع بیماری: افسردگی شدید همراه با اضطراب درونی
—خط تیره— وسواس فکری

در شروع کار فکر می کردم تحلیل افکار یعنی اینکه
هرآنچه که به آن می اندیشیم و چرا و چگونه اش برای خانم
دکتر مشخص شود ، ولی این روزها می فهمم در دنیای مردم
عادل برخی وقت ها ، بعضی کلمات معنای دیگری دارد. معنای
جز آنچه در فرهنگ لغت فارسی نگاشته اند. گمانم مورد
استعمال فرهنگ لغت برای مردمان سبک مغز و شیرین
عقلست. اکنون دریافتم که من از خیلی پیش ترها دیوانه بوده
ام، از آن وقتی که با معین و دهخدا ور میرفتم.

اما حالا خوب می فهمم و عقل و فکرم در کاسه‌ی
سرم خوب قوام یافته است ،درست مثل خورش قرمه سبزی
که حسایی جا افتاده باشد. این روزها معنی برخی عبارات را
بهرتر می فهمم و دیگر انتظارات عجیب و غریب ندارم،
سرخورده نخواهم شد.امروز دیگر می دانم:

پیش از این مزاحم وقتتان نمیشوم یعنی بروگم شو
در یک فرصت مناسب صحبت می کنیم یعنی برو
خفه شو

رعایت نظم عمومی به معنای حکومت نظامی و
تعلیق به معنای فراموشی ابدیست.

ای کاش می شد آنچه بر من گذشته را در سرم

مرور کنم و بعد از آن فکر کردن به آینده را به
فرصتی مناسب بسپارم و این نظام فکری را موقتاً تعلیق کنم.
گمانم زمانی که تحلیل دکتر به انتهای خود برسد این مهم محقق
می گردد.

هفت ماهی از حضور من در این هشت محصور
، در آغوش سرو های سبز می گذرد. دیگر اینجا حس غریبه
گی نمی کنم. به رنگ و بویش خو گرفته ام، حتی به آدم هایش.
تلخ و شیرینشان هم فرقی نمی کند. هروقت به جایی یا کسی دل
بستم یا حتی عادت کردم، وقت رفتن رسید. گمانم آرام آرام باید
توشه ببرندم. خوابی سنگین باید که از روندگی و روپندگی آن
بامداد رحیل بازمانم، ولی این روزها خواب به چشمانم نمی
آید.

در میانه ی حیاط برای خودم پرسه می زنم با
دست هائی گره شده در پشت سرم و قدم های سنگین و
آهسته. دیگر دمپائی هایم چاپ چاپ نمی کند. هاشم آقا هم
بیکار ننشسته است و با تیغه تیز باغبانی قرمزش سرشاخه
های سبز و نورسیده درختان سرو را میزند تا خوش گل و
خوش قواره شوند، و اکرم خانم ناظر ارشد این پروژه است.

سرخ قیچی باغبانی برایم رنگ و بوئی ندارد .
دیگر حتی عطر دلنشین بیرون تپیدن رنگ سرخ از رگ های
مراد را بیاد نمی آورم. به گمانم به تهش رسیده ام.

بهار سال آینده را در خانه خواهم بود . اینجا دیگر
جای اوقات تلخ من نیست . دل کندن از این سروهای بلند

و این سکوه‌های سیمانی و آن نرده‌های آهنی سرد و
خاکستری و حتی حلاوت خنده‌های اسماعیل و ابراهیم تلخ
است و چقدر این تلخی را دوست دارم، مثل طعم تلخ قهوه
ی کافه چی. به گمانم به تهش رسیده‌ام.

بخش هشتم

بازی رنگ

امروز هم مثل دیروز نور آفتاب گرم و مطبوع است
و نسیم خوش عطری خبر از روئیدن بهار پشت حصار بلند
این بهشت محصور دارد. روی سکوی سیانی نشسته ام
همان سکوی که جمعه ها چس از ملاقات با اسماعیل و
ابراهیم و علی جشن می گرفتیم. چه چیز را جشن می گرفتیم و
به چه چیز می خندیدیم و از چه رو خوشرو بودیم نمی
دانم. شاید امید را و شاید امید انتظار را. کسی چه میداند شاید
هم کارمان از گریه گذشته است، به آن میخندیم.

تنهایی هم گاهی مطبوع می شود، هرچه باشد هم دم
تنهایی بودن به از بی کسیست. دیگر نه اسماعیل، نه ابراهیم و
نه علی و نه هیچ کس دیگر اینجا تلخی مرا تاب نمی آورد. من
از فصل مشترک تلخ و شیرین هم گذشته ام. تلخ تلخ مثل

فنجان قهوه کافه چی. من ماندم و یک قلم سیاه و یک دفتر
سبز و یک انتظار تلخ، که امید شیرینم برای بازگشت به خانه
و اتاقم آن را مطبوع می کند.

این قدر تنها شده ام که دیگر هیچ وقت دلم برای
یک گوشه ی دنج تنگ نخواهد شد. تنها و محو تماشای رقص
قلم که دل سفید دفتر سبزم را همچون روزگارم سیاه می کند.

روی یک دیوار خواندم. خیلی وقت پیش بود ولی
هنوز رنگ دیوار آجری را به یاد می آورم. با خط خوش چنین
نوشته شده بود:

سه چیز را با احتیاط برداریم: قدم، قسم و قلم
و به یاد می آورم که حرف های مفتم چقدر برایم

گران تمام شد. ای کاش هرگز قلمی نبود که آن وقت
در گوشه غاری و در آغوش یاری بودیم، نه در میان حصر
عقل و منطق و عرف و قانون.

هرچه میکشیم از تراوشات ذهن سیاه و مغز
سوخته ی این قلم است. وای کاش یک روز راه ن و قلم از
هم جدا می شد. نمی دانم. نمی دانم. نمی دانم.

فقط این قدر میدانم که نمی دانم. این قدر می دانم که
معلم روزگار به دست قاهر زمان با خط خوش عطر سرخ
املای ننوشته ام را را چنان درنوردید که صحت ذهن سیاه
قلم تا ابد مردود شد.

وقتی این تنهائی به انتها رسید ،دیگر هرگز نخواهم
نوشت . دگانی بازخواهم کرد و به کودکان شاد دبستانی کاغذ و
قلم و مرکب هدیه خواهم کرد مرکب قرمز و آبی و البته سبز.

زرد و مشکی نخواهم داشت. مگر زرد چیست جز
مخلوط سبز و قرمز ؟ و سیاه جز آمیخته ای بی اندازه از تمام
رنگ ها.

زرد و سیاه دروغ است از آن جنس دروغ ها که
آینه می گوید فقط سه رنگ هست.

قرمز، آبی و سبز.

بخش، مقسم

پایان نامه

دفتر کار خانم دکتر معظم، قبلاً هم اینجا بوده ام.
همان میز من اداری با پایه های سنگین و سینه ستبر که به
گمانم از یادگار پیشینیان است، با یک صندلی چرمی رنگ و
رو رفته که بی شک خیلی ها را بازنشسته کرده و شاید چهل
سال پیش رئیس بیمارستان را، بیست سال پیش رئیس بخش
را و شاید یک روز معظم را.

و یک قاب عکس کوچک روی دیوار تا نیمه
خاکستری و تاسقف سفیدش . نمی دانم چرا همیشه قاب
عکس را پشت سرشان روی دیوار آویزان می کنند. چرا پیش
رویشان نمی گذارند اگر خیلی دوستش دارند.

شاید به پشتوانه قاب عکس بر صندلی ها و پشت
میزها تکیه زده اند و شاید قاب عکس را برای مخاطب آویخته
اند تا هرگز فراموش نکند که به لطف قاب عکس است که
اکنون چنین آسوده اینجا نشسته است.

هنوز ردپای قاب بزرگتری کادر مثبت قاب عکس
کوچک را احاطه کرده است. که بوده و چه بوده نمی دانم ولی
گمانم از سر عقل گذشته و به تهنش رسیده است که او را از
اینجا خارج کرده اند، و شاید حرف مفت زیاد زده و یک روز
حرف های مفتش برایش گران تمام شده است.

معظم آن روز که تازه آمده بود ، آن روزها که من
هم تازه آمده بودم و سر و ته هردومان با هم شوت یک ضرب
بازی می کردند هنوز درسش تمام نشده بود.

بار امانت پایان نامه اش بر دوشش سنگینی می
کرد و یک عقل شیرین و پر حلاوت و دیگ سری داغ و پر
حرارت می جست که در این صراط پر پیچ و خم بر آن
استاد شود و به قول شاعر :

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه ی فال به نام من دیوانه زدند

حالا می فهمم چرا در بدو ورودم به آسایشگاه سرم
را تراشیدند . آخر بر سر مودار که نمی توان استاد شد و با

احتساب من و ابراهیم و علی و اسماعیل و سی و
پنج نفر دیگرمان، ما پیش از دو جین استاد تحویل داده ایم.
از این بابت برخود می بالم.

خانم دکتر با اشاره ی نوازش گونه ی دستان
ظریفش همراه با قلب سفید دفتر سبزم، خاطره ها را ورق می
زند. روی انگشت انگشتی دست چپش مثل ردپای روی
دیوار حکایت از یک قاب عکس قدیمی دارد که مدّت ها آنجا
بوده ولی دیگر نیست. ای کاش پیشانی هردومان به اندازه ی
پاشنه های کفشش بلند بود.

من می خوام از دفتر خاطرات تو برای تهیه پایان
نامه ام استفاده کنم. می خوام نشون بدم که روند درمان چه

تغییرات قابل ملاحظه ای روی نحوه فکر کردن و رجوع تو به دنیای واقعی داشته و تا چه حد مقاومت در برابر پذیرش را در تو کم کرده.

-مقاومت؟ منظورتون را از مقاومت متوجه نمیشم.

-خوب پس بزار بهتر برات شرح بدم. اول که با هم آشنا شده بودیم را یادت میاد؟

-بله. خاطرم هست. چطور؟

-اون موقع شما هنوز حاضر به پذیرش سوگ نبودید. در واقع هر وقت یک انسان در زندگیش با یک شوک عاطفی شدید و عمیق روبرو میشه حالتی از سوگ پیش میاد، که انکار، خشم، غم و پذیرش اصلی ترین مراحل

آن هستند. البته بگم که شاید پذیرش آخرین مرحله باشد. شما به این مرحله نرسیده بودی. به عبارتی دنیائی موازی برای خودتون خلق کردید تا از پذیرش حقیقت پیش روتون اجتناب کنید. این حالت روانی بسیار به ندرت و در بیماران باهوش و حساسی که با یک شک عاطفی شدید مواجه میشن بوجود میاد و درمان بیمار منوط به خروج بیمار از دنیای خیالی و روبری با حقیقت است. تمرین روبروی آینه هم به همین منظور بود.

در صفحات آخر نوشته هاتون غیر مستقیم به آن اتفاق ناخوشایند که براتون پیش آمده اشاره داشتید و این نشون میده که شما با حقیقت مواجه شدید و اظهار ندامت یا برنامه ریزی و امید به آینده علائم مرحله پذیرش سوگه.

من فکر می کنم شش ماه تلاش مداوم هردوی ما
به یک نتیجه ی مطلوب رسیده که این پایان نامه هم در همین
مورد و با همین موضوعه. حالا اجازه میدید من یه کپی از
نوشته هاتون داشته باشم؟ هان؟

هنوز کی گیج و منگ بودم. یاد آن روزها افتادم
که حرفهای مقم برایم گران تمام شد، ولی دکتر معظم با کهربای
چشمان گشادش در حالی که روی میز کی به جلو خم شده
بود منتظر جواب بود و نی خواستم او را نا امید کنم. پس
گفتم:

-بله. بله البته که میتونید داشته باشید.

خوبه و میخوام یک لطف دیگه هم در حق من
بکنی.

خواهش میکنم. بفرمائید. هرچی که باشه.

این یک ماه اخیر که خاطرات و تفکرات را نوشتی
خیلی به هردومون کمک کردی. می خوام یه لطفی بکنی. این
کاغذ و قلم را بگیر و هرچیز، هر چیز ریز و درشتی که از آن
اتفاق یادت میاد را بی کم و کاست برام بنویس.

همه چیز را خوب به خاطر می آورم. مشته ها و
لگد ها را، چشم های بسته ام و صدای خسته ام.

طعم خون را خوب به یاد می آورم و همه را در
چندین صفحه نوشتم. اشکهایم را غلطان بر کاغذ سفید و

آمیخته با جوهر سیاه چنان یافتم که در هم آمیختن سرخ و
سفید و سیاه آن روز را پیش چشمم آورد. خوب به یائی می
آورم حرف های مقتم برایم چقدر گران تمام شد.

معظم ورق ها را از من گرفت در حالی که چشمان
درشتش در چی سطرهای سیاه می دویدند. دانه های درشت
اشک هایش با طعمی سیاه بر روی گونه هایش جاری بود.

پرسیدم: ناراحتتون کردم؟

-نه هم نیست- چشمم آب اومد ، چیز مهمی
نیست.

-اینها هم توی پایان نامه میارین؟

-نه فکر نمیکنم.نه

-پس چرا میخواستین بنویسمشون؟

در حالی که بدنش مثل یید در باد میلرزید و چشم
هایش غرق در اشک بود، با صدایی لرزان و خفه گوئی از ته
چاه دلش چنین گفت:

می خواستم مطمئن بشم کارمون تمام شده. فکر کنم
به تهنش رسیدیم.

این را گفت و لبخندی تلخ بر لبانش نقش بست.
لبخندی تلخ، تلخ تر از قهوه ی کافه چی و چقدر این طعم
تلخ را دوست دارم و حالا می دانم چرا تلخی مطبوع ترین
طعم جهانست.

بخش، هشتم

وداع

پنج شنبه است و بچه های آسایشگاه در آرزوی
فردا. برای من فردا روز خداحفظی و وداع است و شروع
یک ملاقات طولانی. جمدان قهوه ای قدیمی ام را برایم فرستاده
اند تا خاطره هایم را بیرون بریزم و جایش را با وسایلم پرکنم.

خاطرات را یکی یکی به آرامی از چمدان بیرون می کشم و
حالا من و یه چمدان خالی. مانده ام یا چه چیز پرش کنم؟

میز و صندلی و تختم که در چمدان جا نمی شود. بی
پرده پنجره ی آهنی سرد و خاکستری برهنه می ماند و آینه
مات فلزی هم که چهار چنگولی دیوار اتاق را چسبیده است.
دفترچه سبزم هم که پیش معظم امانت است. قرار شد با یک
نسخه از پایان نامه اش برایم پست کند.

من ماندم و یک خودنویس نقره ای و یک شیشه
مرکب سیاه و یک چمدان خالی . دوباره خاطراتم را مرتب و
تاشده در چمدان چیدم. چمدان بسته و آماده دم درب اتاق .

قلم و مرکب را با خودم نخواهم برد. هنوز یادم نرفته
است که حرف های مفتم چقدر برایم گران تمام شد.

اسماعیل می گوید هرچه را بکاریم سبز می شود به
شرط آنکه خوب به آن برسیم و چشم هایی منتظر به راهش
بدوزیم. عکس زنش را هم کاشته است. من هم قلم را کنار
عکس همسر مرحوم اسماعیل در پای سرو بلندکاشتم و با
جوهر سیاه سیرایش کردم و از اسماعیل خواستم بجای من
سبز شدن هردوشان را عاشقانه انتظار بکشد.

بیرون از این آسایشگاه و در دنیای آدم های عاقل
قلم سبز نمی شود. آنجا قلم خریدنیست، ساختنیست. نمیدانم چرا
ته دلم روشن است. می دانم، می دانم که دیوانگیست اما نمی

دانم چرا ته دلم روشن است که روزی قلم سبز خواهد
شد. درختی تنومند با برگ های سبز و سمن و میوه اش روان
نویس و خودکار و خودنویس. آن وقت همه ی بچه ها قلمی
خواهند داشت و می توانند با سیاهه ی جوهر قلم سفیدی
دلشان را تلخ کنند. وقت آن شده که با سروهای تنومند
حیات هم خدا حافظی کنم. آتھایی که ریشه هایشان پای
رفتیشان را بسته و برگهای سبزشان نیز تاب و توان قیچی قرمز
هاشم آقا را ندارد. ای کاش هاشم آقا آمپول زدن را یاد می
گرفت یا لااقل باغبانی را. به گمانم او هم از قیچی زدن بر پر و
بال این درختان سرو آزرده و خسته است و دق دلش را
اینطور درمی آورد و این نزاع بی پایان تا ابد ادامه خواهد
داشت. البته به گمانم عمر درخت ها از هاشم آقا بیشتر است

، مگر آنکه قبل مرگ همه شان را قطع کند که آن وقت
دیگرکاری برای تفره رقتن از هرکار نخواهد داشت. پس ارتش
خاموش سروهای صغّی روزی بر خروش قیچی قرمز پیروز
خواهد شد.

جمعه

درب سرد و خاکستری آسایشگاه در محل انقطاع
سف سربازان سبز گشوده شد . اتوموبیل مقابل درب ایستاد
و برادر و پدرم با لبخندی شیرین و با گام هایی پویا به سمت
من می آیند و شیرینی خنده هایشان بدجور دلم را می زند. در
اوهام و خیال خودم غوطه ورم و در اندیشه که پس از این
هشت محصور دلم می خواهد به کجا بروم ؟ به گانم دریند.

درنید دیگر فقط مال من نیست. دریند دیگر تاریک
، سفید و خاکستری نیست. این حقیقت برای من بسیار تلخ
است و این تلخی را دوست دارم. بیرون از اینجا تلخ و شور
و ترش را خواهم چشید. قهوه و آش کشک و قازا را...

دیگر نه کاغذ می خواهم و نه قلم. برای من قلم
ساختنی نیست، فروختنی نیست. قلم باید خودش بروید و در
دنیا پدمل قلم سبز نخواهد شد. قلم را باید خرید.

چمدان را هم نمی خواهم. چمدان پر از خالی و یک
خروار خاطرات ثقیل از آن روزها که حرفهای مفتم برایم گران
تمام شد. دلم تلخ و ترش و شور می خواهد. دلم برای دریند
تنگ شده است.

پایان



داستان د بند آشتی روایتی است از
شک و حراس و دنی یک بیمار روانی که به
واسطه سوکی بزرگ، ناملایات زندگی را
تاب نیاورده است و با جونی خود خواره
د دنیای خیالیش دینه ای فاضله را جستجو
میکند.

د بند آشتی روایت دل مشغولی نوح بشر است و مرثیه سوک دیرین
قود قانون و عرف و روزمرگی برپای بشریت

اثر: دانیال غلامرضائی

